

بیتا

جنگ ساد

۲

جایگزین

نشرج
BORJ

هوپا
Hoopa

جنتِ ساد

۲

جایگزین

مری لو

مترجم: کژوان آبهشت

WILDCARD

Text Copyright © 2018 by Xiwei Lu
Published by arrangement with Nelson Literary Agency, LLC.
Persian translation © BorjBooks & Houpa
Publication, 2022

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Marie Lu، خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

برای پریمو
که همیشه من را
بالا می‌کشد.

سرشناسه: لو، ماری، ۱۹۸۴ - م.

Lu, Marie

عنوان و نام پدیدآور: جایگزین / مری لو؛ مترجم کژوان آبهشت.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۹۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸-۰۲۵-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: wildcard.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American... 21st century

شناسه افزوده: آبهشت، کژوان، ۱۳۷۲ - مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۶۲۱

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ ج

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۰۳۶۲۳

جنگ‌سار

۲

جایگزین

نویسنده: مری لو

مترجم: کژوان آبهشت

ویراستار: سارا رزمخواه

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک جلد: سحر احدی

طراح گرافیک متن: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۷۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸-۰۲۵-۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

در سرخط دیگر اخبار آمده که تجمعات گسترده‌ی پیرامون پاسگاه‌های پلیس در سرتاسر جهان وارد سومین روز خود می‌شود. جیکوب کیگان^۱، سرکرده‌ی معروف خلاف‌کاران و ملقب به تک‌خال^۲، امروز صبح و در منطقه‌ی هشت پاریس، وارد یکی از پاسگاه‌های پلیس شد و خود را تسلیم مقامات کرد. این اقدام شگفت‌انگیز موجب تحیر عده‌ی زیادی شده‌است. در ایالات متحده نیز جنازه‌ی دو مجرم فراری پیدا شده‌است. این دو مجرم در میان ده نفرِ نخستِ فهرست فراریان تحت تعقیب اف‌بی‌آی قرار داشتند. علت مرگ هر دو خودکشی اعلام شده‌است. این بود اخبار امروز صبح.

- خلاصه‌ی اخبار صبحگاهی توکیو سن^۳

در خواب می بینم که با هیدئو^۱ هستم.

می دانم این یک خواب است، چون در اتاقی بالای یک آسمان خراش که هیچ وقت آن را ندیده‌ام، دراز کشیده‌ایم؛ در اتاقی تماماً شیشه‌ای. اگر به کف آنجا خیره شوم، می توانم صدها طبقه را پایین پایمان ببینم و نگاهم از سقف و کف هرکدام رد شود و به سقف و کف طبقه‌ی بعدی بیفتد تا آنجا که بالاخره به نقطه‌ای همان اعماق برسد و میان آن طبقات که تا عمق زمین نیز می‌روند، محو شود.

شاید اصلاً خبری از زمین سفت نباشد.

با اینکه پرتوهای لطیف صبحگاهی به داخل می‌تراوند و آبی دل‌مردهی شبانگاهی را می‌تاراند تا درخششی یک‌دست به پوست تنمان بدهند، کماکان می‌شود به وضوح حجایی از ستارگان را بر پهنه‌ی آسمان دید که مثل لایه‌ای نازک از اکلیل سفید و طلایی آن را پوشانده‌است، لایه‌ای که وجودش بنابر منطق ناممکن به نظر می‌رسید. بیرون دیوارهای اتاق، منظره‌ی شهر تا بی‌کران ادامه پیدا می‌کند، شهری که چراغ ساختمان‌هایش آینه‌ای‌اند از ستارگان بالای سرمان و تا آنجا پیش

1. Hideo

می‌روند که عاقبت در میان پوشش ابری افق ناپدید می‌شوند. این‌ها همه زیادی است. هر طرف را که نگاه می‌کنم، بی‌کرانگی به پیش‌سوازم می‌آید؛ نمی‌دانم باید به کدام سمت بغلتم.

بعد دست هیدئو به من می‌خورد و آشفتگی‌ام دود می‌شود و جای خود را به هُرم گرما می‌دهد. «هیدئو اینجاست.» سرم را به عقب خم می‌کنم، با دهان باز و موهایم که پشت سرم موج برداشته، چشم‌هایم را به سمت سقف شیشه‌ای و صور فلکی آن می‌چرخانم.

نجواکنان می‌گوید: «شرمندهم.» صدایش در ذهنم طنین می‌اندازد.

در پاسخ، سرم را تکان می‌دهم و اخم می‌کنم. یادم نمی‌آید چه کار کرده که حالا دارد بابتش معذرت‌خواهی می‌کند. چشم‌هایم آن قدر مغموم‌اند که حتی نمی‌خواهم به یاد بیاورم. «به چیزی سر جاش نیست. ولی آخه چی؟» احساسی آزاردهنده در وجودم هست که دست از سرم برنمی‌دارد و مدام می‌گوید که نباید اینجا باشم.

هیدئو خودش را به من نزدیک‌تر می‌کند. احساسم تشدید می‌شود. از پشت شیشه، به آسمان زل می‌زنم و با خود می‌گویم که شاید ظاهر و جزئیات این رؤیا ایرادی دارند و با همدیگر جور در نمی‌آیند، یا شاید ستاره‌های بالای سرمان‌اند که این تردید را به دلم انداخته‌اند. «به چیزی سر جاش نیست...»

خودم را سفت می‌کنم. چینی به پیشانی‌اش می‌افتد و دست‌هایم را دور صورتم می‌گیرد. چیزی در آن سوی اتاق می‌جنبد و حواسم را پرت می‌کند. کسی آنجا ایستاده. هیبتی دارد سرتاپا سیاه‌پوش و چهره‌اش پشت نقابی تیره مخفی است.

نگاهش می‌کنم و هر چیز شیشه‌ای خرد می‌شود.

منطقه‌ی شینجوکو^۱

توکیو^۲، ژاپن



هشت روز مانده به مراسم اختتامیه‌ی جنگ‌سار

کسی من را زیر نظر گرفته‌است.

نگاهش را حس می‌کنم؛ همان حس ناخوشایندی که وقتی آدم را تعقیب می‌کنند، به او دست می‌دهد. نگاه نامرئی‌اش را حس می‌کنم که روی پشتم قفل شده. نگاهش پوستم را مورمور می‌کند. همین جور که راهم را از میان خیابان‌های آب‌کشیده و خیس توکیو باز می‌کنم تا به قرارم با ففونوس سواران^۱ برسم، دائم از بالای شانه‌نگاهی به پشت‌سرم می‌اندازم. مردم در حرکت‌اند و راه‌رفتشان جریانی پیوسته از چترهای رنگی، لباس‌های رسمی، کفش‌های پاشنه‌بلند و کاپشن‌های زیادی‌گشاد به راه انداخته. هر طرفی هم که بروم و در هر مسیری هم که گام بردارم، باز نمی‌توانم این تصور را از ذهنم بیرون کنم که انگار همه قیافه‌های عبوسشان را به‌طرف من چرخانده‌اند.

شاید این همان بدبینی و شکی است که به‌خاطر سال‌ها جایزه‌بگیر بودن در هرکسی پدید می‌آید. به خودم می‌گویم: «داری تو یه خیابون شلوغ راه می‌ری. کسی دنبالت نمی‌کنه.»

مرور این افکار چنان فشاری به من می‌آورد که وسط خیابان می‌ایستم و چشم‌هایم را می‌بندم. از حرص، دست‌هایم را مشت می‌کنم و دوباره باز می‌کنم، هر چند آمدن اسم هیدئو کافی است تا قلبم به تپش بیفتد. «چه احمقی هستم من!» آخر چطور می‌شود که یاد او وجودم را هم از انزجار پُر کند و هم از حس تمنّا؟ چطور می‌شود با وحشت و هراس به صف آدم‌هایی نگاه کنم که زیر باران و بیرون پاسگاه پلیس منتظرند، اما باز هم وقتی به یاد هیدئو می‌افتم، لپ‌هایم گُل بیندازند؟ «کارمون دیگه تموم شده. فراموشش کن.» دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم و به مسیرم ادامه می‌دهم. سعی دارم خشمی را که در سینه‌ام به ضربان افتاده و محکم می‌تپد، مهار کنم.

تا خودم را برسانم به مرکز تجاری شینجوکو و در سالن‌های گرم آنجا پناه بگیرم، باران آن قدر شدید می‌شود که دیگر به شکل صفحاتی موج‌دار از جنس آب پایین می‌آید و انعکاس چراغ‌های نئون را که روی پیاده‌روهای خیس افتاده‌اند، درهم می‌ریزد.

البته که حتی طوفان هم نمی‌تواند برنامه‌های آماده‌سازی مراسمی را به هم بزند که در راه است. مراسم اختتامیه‌ی جنگ‌سار که پایان بازی‌های امسال را رقم خواهد زد. من که لنزهای آزمایشی‌ام را در چشم دارم، می‌بینم که خیابان‌ها و پیاده‌روها را با رنگ‌هایی از طیف سرخ و طلایی کدگذاری کرده‌اند. در این لحظه، تمام مناطق توکیو هم درست مثل اینجا تزیین شده‌اند. هر خیابان به رنگ همان تیمی درآمده که در آن منطقه و محله از بقیه محبوب‌تر است. بالای سرم، آتش‌بازی مجازی باشکوهی در حال انجام است و دل آسمان سیاه را با انفجاری از نورهای رنگارنگ می‌شکافد. تیم محبوب منطقه‌ی شینجوکو تیم ققنوس سواران است، برای همین هم آتش‌بازی شکل ققنوسی به خود گرفته که دارد سر برمی‌آورد و بالا می‌رود و گردن مشتعلش را عقب می‌برد تا غریو پیروزی سر دهد.

طی یک‌هفته‌ده‌روز آینده، روزانه از تمام هواداران جنگ‌سار در تمام دنیا نظرسنجی به عمل می‌آید و با رأی آن‌ها، ده بازیکن برتر مسابقات قهرمانی امسال اعلام می‌شوند. آن ده بازیکن هم در مراسم اختتامیه، در مسابقه‌ای میان ستاره‌ها و قهرمانان به رقابت با یکدیگر می‌پردازند و بعد هم یک سال تمام را در نقش محبوب‌ترین و معروف‌ترین چهره‌های جهان سپری می‌کنند تا باز بهار از راه برسد

سه روز از فعال‌سازی الگوریتم هیدئو می‌گذرد. قاعدتاً دنیا باید حالا از هر زمان دیگری امن‌تر باشد. تک‌تک افرادی که حتی فقط یک بار از لنزهای چشمی جدید شرکت بازی‌سازی هنکا استفاده کرده‌اند، بدون شک تا این لحظه، کاملاً تحت‌نفوذ هیدئو قرار گرفته‌اند و توانایی خود را برای قانون‌شکنی یا صدمه‌زدن به انسانی دیگر، از دست داده‌اند.

فقط افراد معدودی تحت‌تأثیر این اتفاق قرار نگرفته‌اند؛ افرادی مثل خودم که هنوز از لنزهای آزمایشی بتا استفاده می‌کنند.

به همین خاطر، از لحاظ نظری، اصلاً نباید نگران این باشم که کسی تعقیبم کند. الگوریتم به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهد کاری کند که به من صدمه‌ای برساند.

اما علی‌رغم این فکرها، از سرعتم می‌کاهم تا نگاهی به صف طولانی دور پاسگاه پلیس بیندازم. حتماً تعداد افراد داخل صف به صدها نفر می‌رسد. همه می‌خواهند خود را بابت هر کار غیرقانونی‌ای که در گذشته انجام داده‌اند، تحویل مقامات بدهند، می‌خواهد آن کار نپرداختن قبض جرمه باشد یا دله‌زدی... یا حتی قتل. در سه روز گذشته، وضع دنیا همین بوده.

نگاهم به موانعی می‌افتد که پلیس در انتهای خیابان قرار داده‌است. مأمورها جمعیت را سوق می‌دهند که از راسته‌ی دیگری بگذرند. نور چراغ‌گردان آمبولانسی روی دیوارها افتاده و برانکارد پوشیده‌ای را روشن کرده‌است که دارند به داخل خودرو منتقلش می‌کنند. نیم‌نگاهی به مأمورهایی که دارند به پشت‌بام ساختمان کناری اشاره می‌کنند، کافی است تا متوجه شوم چه اتفاقی رخ داده‌است. حتماً خلاف‌کار دیگری خود را پرت کرده پایین و دست به خودکشی زده. خودکشی‌هایی این‌چنینی تمام اخبار را پر کرده‌اند.

من هم کمک کردم تا تمام این اتفاق‌ها رخ بدهند.

معذب و ناراحت شده‌ام، اما آن را فرومی‌خورم و رو برمی‌گردانم. گنگی و پوچی نامحسوس اما عمیقی در چشم همه دیده می‌شود. آن‌ها نمی‌دانند دستی مصنوعی در گُنه ذهنشان فرورفته که اراده‌ی آزادشان را در اختیار گرفته و مطابق میل خود تغییر می‌دهد.

دست هیدئو.

اشاره‌ای می‌کنند که انگار می‌خواهند از من عکس بگیرند. من هم همراهی‌شان می‌کنم و دست‌هایم را به شکل حرف وِی انگلیسی درمی‌آورم که حرف اول واژه‌ی انگلیسی ویکتوری یا همان پیروزی است. با خودم فکر می‌کنم: «شما دو نفر هم تحت سلطه‌ی هیدئوئیین؟»

دخترها سرشان را به نشانه‌ی تشکر تکان می‌دهند و به راه می‌افتند. اسکیت‌برقی‌ام را که با بند روی شانه انداخته‌ام، سر جایش مرتب می‌کنم. سرووضع و اینکه وانمود می‌کنم خودم هستم، پوشش موقتی خوبی است، اما من که عادت داشتم دیگران را تعقیب کنم، هنوز هم احساس عجیب و غریبی دارم. انگار دستم پیش همه رو شده و کاروبارم معلوم است.

امی! رسیدی دیگه؟

پیغام همی^۱ به شکل حروفی شفاف و سفیدرنگ جلوی چشم ظاهر می‌شود و اضطراب و آشفتگی‌ام را از هم می‌درد. ناخودآگاه لبخندی بر لب می‌نشانم و سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم.

دیگه دارم می‌رسم.

می‌دونی، اگه با خودمون می‌اومدی، کار راحت‌تر بود ها!

دوباره از روی شانه، نگاهی به پشت سرم می‌اندام. اگر با آن‌ها می‌آمدم، قطعاً راحت‌تر بودم، ولی آخرین مرتبه‌ای که به همراه هم‌تیمی‌هایم در یک محل بودیم، چیزی نمونده بود که صفر^۲ با یک انفجار دخل همه‌مان را بیاورد.

من که دیگه رسماً ققنوس سوار نیستم. اگه

مردم می‌دیدن امشب دسته‌جمعی داریم

می‌ریم بیرون، سؤال واسه شون پیش می‌اومد.

1. Hammie

2. Zero

و در مسابقه‌ی افتتاحیه بازی کنند، یعنی در مسابقه‌ای شبیه همان که آن را هک کردم و به هم ریختم، همان مسابقه‌ای که زندگی‌ام را زیور کرد و من را به اینجا رساند.

مردم توی خیابان، در کمال غرور، مثل بازیکنانی لباس پوشیده‌اند که می‌خواهند به آن‌ها رأی بدهند. چند نفر را می‌بینم که لباس‌هایی شبیه به اشرا^۱ بر تن کرده‌اند. همان لباسی را پوشیده‌اند که او در مسابقه‌ی قهرمانی‌مان در دنیای سفید^۲ به تن داشت. یک نفر هم خود را به سروشکل جنا^۳ درآورده و یکی دیگر خود را شبیه روشن^۴ کرده. هنوز کسانی هستند که گرم بحث‌های داغ مربوط به بازی نهایی‌اند. مشخصاً تقلبی در کار بود؛ تقویتی‌هایی توی بازی بودند که نباید وجود می‌داشتند.

صدالبته، کار کارِ خودم بوده‌است.

نقابم را روی صورتم میزان می‌کنم و موهای رنگین‌کمانی‌ام را رها می‌گذارم تا از زیر کلاه بارانی قرمزم بیرون بریزند. چکمه‌ی روزهای بارانی‌ام روی کف پیاده‌رو شلپ‌شلوپ صدا می‌دهند. چهره‌ای مجازی را که به صورت تصادفی درست شده، روی قیافه‌ی واقعی‌ام کار گذاشته‌ام تا لاف‌ان آن‌هایی که عینک وصل‌عصب^۵ به چشم دارند یا لنز گذاشته‌اند و به من نگاهی می‌اندازند، غریبه‌ای ناآشنا ببینند. برای آن تک‌وتوک کسانی که نه وصل‌عصب زده‌اند و نه لنز دارند، نقاب به قدر کافی جواب‌گو هست و من را شبیه یکی از همه‌ی آن‌هایی می‌کند که توی خیابان نقاب بر چهره‌شان زده‌اند.

کسی که دارد از کنارم رد می‌شود، با صدای بلند می‌گوید: «سوگوی!»^۶ وقتی برمی‌گردم، یک جفت دختر را می‌بینم که چشم‌هایشان گشاد شده و زُل زده‌اند به موهایم و لبخند بر لب دارند. به ژاپنی حرف‌هایی می‌زنند. آنچه می‌گویند، به انگلیسی ترجمه می‌شود و پیش چشم‌هایم نقش می‌بندد: «وای خدا! عجب لباس امیکا چن^۷ خفنی!»

1. Asher

2. White World

3. Jena

4. Roshan

5. NeuroLink

۶. Sugoji: واژه‌ای ژاپنی که برای بیان چیزی خارق‌العاده و معادل «وای!»، «چه شگفت‌انگیز!»، «چه باورنکردنی!» به کار می‌رود. -م.

7. Emika Chen

اینجا را انتخاب کرده‌اند، چون در طول فصل مسابقات قهرمانی جنگ‌سار، به‌رویی گردشگران بسته است. محافظ‌های احموی کت‌شلواری در ورودی و خروجی هر کوچه مستقر شده‌اند و هر عابر کنجکاوی را می‌فرستند برود رد کارش. یک لحظه نقاب و پوشش‌م را برمی‌دارم تا بفهمند واقعاً که هستیم. یکی از محافظان سرش را خم می‌کند و اجازه‌ی ورود می‌دهد.

دو طرف خیابان‌های باریک را ساکی فروشی‌ها و غرفه‌های یاکی‌توری^۱ کوچک گرفته‌اند. پشت ویتترین بخارگرفته‌ی تک‌تکشان را که نگاه می‌کنم، چشمم به پس‌کله و پشت‌اعضای دیگر تیم‌ها می‌افتد که جلوی گوشت‌های بریان جمع شده‌اند و رو به تصاویر مجازی مصاحبه با بازیکنان که روی دیوارها پخش می‌شوند، بلندبلند حرف می‌زنند. بوی باران تازه با رایحه‌ی سیر، خمیر سویا و گوشت سرخ‌شده درهم آمیخته.

بارانی‌ام را در می‌آورم، تکان‌تکان می‌دهم، تایش می‌کنم و می‌گذارم داخل کوله‌پشتی‌ام. بعد می‌روم سراغ آخرین دکان؛ این کافه از بقیه کمی بزرگ‌تر است و روبه‌روی کوچه‌ای خلوت و ساکت قرار دارد که در هر دو سمتش، محافظی ایستاده‌است. ورودی کافه را ردیفی از فانوس‌های گیلاسی‌رنگ روشن کرده و مردانی کت‌شلوارپوش در نقاطی حساس و کلیدی دور آن را گرفته‌اند. یکی از این مردان متوجه من می‌شود، کنار می‌رود و من را به پیش می‌خواند. از زیر فانوس‌ها می‌گذرم و از دری کشویی و شیشه‌ای وارد می‌شوم. غلافی از هوای گرم من را در بر می‌گیرد.

ورود به کافه‌ی حال‌وهوای نیمه‌شب!

+۵۰۰ امتیاز. امتیاز امروز: +۹۵۰

سطح ۲۶ | ۱۲۰,۰۶۴ برگ

به خودم می‌آیم و می‌بینم که وسط سالنی دنج ایستاده‌ام. تعدادی صندلی را دور پیشخوان چیده‌اند. آشپز هم پشت آن مشغول آماده‌کردن کاسه‌های رامن^۲ است.

۱. Yakitori: از رایج‌ترین انواع جوجه‌کباب ژاپنی. -م.

۲. Ramen: نام نوعی غذای ژاپنی. -م.

ولی آگه با ما می‌اومدی، مطمئن‌تر بود.

مطمئن‌تر بود که باهاتون نیام.

عملاً صدای آه‌کشیدنش را در گوشم می‌شنوم. دوباره نشانی کافه را برایم می‌فرستد.

زودی می‌بینمت.

از داخل مجتمع تجاری می‌گذرم و از آن‌طرفش می‌زنم بیرون. در اینجا، ساختمان‌های رنگارنگ منطقه‌ی شینجوکو جای خود را به خیابان‌های شلخته و نامرتب منطقه‌ی کابوکیچو^۱ می‌دهد، یعنی همان منطقه‌ی قرمز^۲ توکیو. عضلات شانهام را سفت می‌کنم. منطقه‌ی ناامنی نیست، مخصوصاً اگر بخوایم آن را با محله‌ی خودم در نیویورک مقایسه کنیم، ولی روی دیوار ساختمان‌ها را با نمایشگرهایی پوشانده‌اند که روی صفحه‌ی درخشان و پرنورشان، تصاویر دختران زیبارو و پسران خوش‌قدوقامت با موهای سیخ‌سیخی نقش بسته. اعلان‌های تبلیغاتی مشکل‌داری هم به چشم می‌خورند که اصلاً نمی‌خواهم بفهمم رویشان چه نوشته شده.

مدل‌های مجازی بالباس‌های فریب‌دهنده، بیرون کافه‌ها ایستاده‌اند و هر عابری را به داخل می‌خوانند. وقتی می‌فهمند که نمایه‌ام من را به‌عنوان یک خارجی مشخص کرده، بی‌اعتنایی‌هایشان شروع می‌شود و حواسشان را می‌دهند به بومی‌های ژاپنی که آمده‌اند خیابان‌ها را گزر کنند و بیشتر دست‌به‌جیب می‌شوند. ولی باز هم بر سرعت قدم‌هایم می‌افزایم؛ چنین محله‌هایی در هیچ‌کجای دنیا امن نیستند.

قدم به خیابانی باریک در مرز منطقه‌ی کابوکیچو می‌گذارم. اسم این منطقه را که پر است از کوچه‌های باریک، گذاشته‌اند گذر قضای حاجت. ققنوس‌سواران امشب

1. Kabukichō

۲. منطقه‌ی قرمز یا منطقه‌ی چراغ‌قرمز نامی است که به مرکز تجارت جنسی در هر شهر گفته می‌شود. -م.

وقتی هیدئو قدم روی صحنه می‌گذارد، سالنی که تصویرش را در نمایشگر می‌بینیم، ناگهان پر از جنب‌وجوش می‌شود. هیدئو حین برداشتن قدم‌های بلند برای رسیدن به همکارانش، یک بار یقه‌ی کتتش را مرتب می‌کند، بعد هم با همان خون‌سردی و رفتار ملایم اما حساب‌شده‌ی همیشگی، با آن‌ها دست می‌دهد. حتی دیدن تصویر او روی نمایشگر، چنان تأثیر شدیدی بر من می‌گذارد که انگار همین‌الان از در کافه آمده باشد داخل. آنچه می‌بینم، همان پسری است که در تمام عمر از دور تماشایش می‌کرده‌ام. همان قیافه‌ای را دارد که دم‌دکه‌ها می‌ایستادم تا روی جلد مجلات دیدش بزنم یا جلوی تلویزیون می‌نشستم و با دقت نگاهش می‌کردم. ناخن‌هایم را در چوب پیشخوان فرومی‌کنم. سعی دارم وضعی را که از دیدن این صحنه به من دست داده، از دید دیگران مخفی کنم؛ حتی خودم هم از خودم خجالت می‌کشم.

همی متوجه رفتارم می‌شود. نگاهی دل‌سوزانه به من می‌اندازد. می‌گوید: «هیچ‌کس توقع نداره به این زودی تونسته باشی ازش دل بکنی. می‌دونم می‌خواد تمام دنیا رو قبضه کنه و این صحبتا، ولی هنوز هم کت‌شلوار که می‌پوشه، از مدل‌های شوی لباس بالمه^۱ هم بهتر می‌شه.»

اشراخمی می‌کند و می‌گوید: «ناسلامتی ما همین جا نشستیم ایم ها!»

همی جواب می‌گوید: «من که نگفتم می‌خوام باهاتش قرار بذارم.»

بعد هم خم می‌شود و یک بار با ملاطفت، ضربه‌ای به گونه‌ی اشرا می‌زند.

نمایشگر را نگاه می‌کنم و می‌بینم که هیدئو و کن آهسته با همدیگر صحبت می‌کنند. نمی‌دانم کن و ماری چقدر از نقشه‌های هیدئو خبر دارند. آیا تمام کارکنان شرکت هم طی این مدت همدست او بوده‌اند؟ یعنی ممکن است بشود چنین موضوعی را مسکوت نگه داشت؟ آیا آن همه افراد، همه در کاری چنین فجیع شریک‌اند؟

هیدئو شروع به صحبت می‌کند و می‌گوید: «همون طور که همه می‌دونین، در طول بازی فینال مسابقات قهرمانی امسال، کد تقلبی فعال شد که در نتیجه‌ی اون، وضعیت بازی به نفع یکی از تیم‌ها تغییر کرد. تیم قفونوس سواران با همین کد تقلب از تیم آندرومدا^۲ پیشی گرفت. بعد از بازی و بررسی این موضوع به همراه اعضای

آشپز مکتی می‌کند تا با صدای بلند رسیدنم را اعلام کند.

همه برمی‌گردند رو به من و موجی از سلام و احوال‌پرسی به طرفم هجوم می‌آورد. همی، سارق تیممان، به‌همراه روشن، مدافعمان، در میان جمع دیده می‌شوند. اشرا، کاپیتانمان، هم روی یکی از صندلی‌های پایه‌بلند نشسته و صندلی چرخ‌دار زیبا و شکیلش هم تا شده و پشت سرش قرار دارد. حتی ترمین^۱ که اساساً بازیکن تیم گردان شیطان^۲ است، هم اینجاست. در حالی که آرنج‌هایش را روی پیشخوان گذاشته، سرش را از پشت بخاری که از کاسه‌ی سوپش بلند می‌شود، به‌نشانه‌ی سلام برایم تکان می‌دهد. کمی دورتر از روشن نشسته. روشن هم مشغول بازی‌بازی با تسبیحی است که دور مچ دستش انداخته و با بی‌توجهی به رفیق فابریک سابقش، به‌خوبی دارد منظور خود را به او می‌فهماند.

این‌ها اعضای تیم من‌اند. دوستان من‌اند. وقتی به قیافه‌هایشان نگاه می‌کنم و وجناشان را می‌بینم، احساس ناراحت‌کننده‌ای که داشتم و به من می‌گفت کسی تعقیب می‌کند، فرومی‌نشیند.

همی دستی برایم تکان می‌دهد و من را به‌طرف خودشان می‌خواند. خوش‌حال و قدردان از این فرصت، روی صندلی پایه‌بلند خالی در کنارش جای می‌گیرم. آشپز کاسه‌ای رامن برایم می‌آورد و تنه‌ایمان می‌گذارد تا راحت باشیم. زیرلی می‌گویم: «همه‌ی مردم شهر دارن جشن می‌گیرن. هیچ‌نمی‌دونن هیدئو چی کار کرده.» همی موهای فر فری‌اش را مدل گوجه‌ای بالای سرش می‌بندد. بعد با چانه‌اش نمایشگری مجازی را نشان می‌دهد که روی دیوار در حال پخش تصویری از مسابقه‌ی فینال است. در جواب حرف‌هایم می‌گوید: «درست به‌موقع رسیدی. هیدئو می‌خواد صحبت‌هاش رو شروع کنه.»

هر دو به نمایشگر خیره می‌شویم و همی فنجانی چای برایم می‌ریزد. نمایشگر در حال پخش تصویر سالنی است که پر شده از خبرنگاران. همگی سرهایشان را رو به صحنه‌ای بزرگ چرخانده و بی‌صبرانه منتظرند تا هیدئو وارد شود. کن^۳، مدیر بخش نوآوری‌های جنگ‌سار، به‌همراه ماری ناکامورا^۴، مدیر اجرایی ارشد شرکت بازی‌سازی هنکا، در سالن حضور دارند و نجواکنان با همدیگر حرف می‌زنند.

۱. Balmain: از کمپانی‌های مشهور فرانسوی در صنعت مد. -م.

2. Andromeda

1. Termaine
3. Kenn

2. Demon Brigade
4. Mari Nakamura

هیدئو حتی آگه از اتفاقاتی که تو این چند روز اخیر افتاده، ناراحت هم شده باشه، ناراحتی‌ش رو نشون نمی‌ده.»

ترماین روی چیزی نامرئی که جلوی چشمش قرار دارد، تمرکز کرده‌است و تندتند با انگشت‌هایش روی پیش‌خوان ضربه می‌زند. تا همین چند هفته پیش، اگر با او توی یک اتاق قرار می‌گرفتم، حساسی عصبانی می‌شدم. هنوز هم برایم محبوبیتی ندارد و دائم منتظرم تا باز ریشخند کند و من را جیگر خانوم صدا بزند، ولی الان آمده طرف ما و ما هم از هر چیزی و هر جا کمک بگیریم، باز کم است.

می‌پرسم: «چیزی پیدا کردی؟»

ترماین می‌گوید: «یه سری آمار مطمئن گیر آوردم. آمار تعداد کسایه که از این لنز تازه‌ها دارن.»

به پشتی‌صندلی‌اش تکیه می‌دهد و با صدای بلند آه می‌کشد. می‌گوید: «آمارش نودوهشت درصده.»

چنان سکوتی برقرار می‌شود که اگر چیزی بگویم، حرفم مثل چاقو بافت یک‌مانند سکوت را می‌برد. نودوهشت درصد از تمام کاربران حالا تحت سلطه‌ی الگوریتم هیدئو قرار گرفته‌اند. به آن صف‌های طولانی و نوارهای «صحنه‌ی جرم، ورود ممنوع» پلیس فکر می‌کنم. ابعاد ماجرا آن قدر بزرگ است که سرم گیج می‌رود. اشر به خودش مسلط می‌شود و می‌پرسد: «اون دو درصد دیگه چی؟»

ترماین جواب می‌دهد: «اون دو درصد افرادی‌ان که هنوز دارن از لنزهای آزمایشی بتا استفاده می‌کنن و اون‌هایی که هنوز لنزهای جدید رو نداشتن. اون جماعت فعلاً صحیح‌وسالم‌ان و بلایی سرشون نیومده.»

نگاهی به دوروبر کافه می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «صدالبته خود ما و چند نفر از باقی بازیکن‌های رسمی هم جزوشونیم، آخه ما قبل از اینکه نسخه‌ی نهایی لنزها بره تو بازار، نسخه‌ی آزمایشی‌ش رو گرفتیم. حاضرم شرط ببندم یه عالمه از آدم‌های دنیای تاریخ هم هستن. همین طور یه عده‌ی انگشت‌شماری تو سرتاسر دنیا که اصلاً از وصل عصب استفاده نمی‌کنن. به جز این‌هایی که گفتم، همه گیرش افتاده‌ن و اسیرش شده‌ن.»

هیچ‌کس تمایلی ندارد در تکمیل این حرف‌ها چیزی بگوید. می‌دانم که نمی‌توانیم تا ابد از همین لنزهای آزمایشی بتا استفاده کنیم، اما این را با صدای

بخش نوآوری شرکتمون...» مکتی می‌کند و نگاهی کوتاه به کن می‌اندازد و بعد می‌گوید: «... به نظر می‌رسه که این کد تقلب رو نه یکی از بازیکن‌ها، که کسی از بیرون بازی فعال کرده. به این نتیجه رسیدیم که بهترین راه برای حل این مسئله، برگزاری یه مسابقه‌ی مجدد و رسمی بین تیم آندرومدا و تیم ققنوس سوارانه. زمان برگزاری مسابقه چهار روز دیگه‌ست. بعد از اون هم به فاصله‌ی چهار روز، مراسم اختتامیه برگزار خواهد شد.»

در واکنش به حرف‌های هیدئو، ولوله‌ای آبی از صحبت و همه‌مه تمام سالن را در برمی‌گیرد. اشر به پشتی‌صندلی‌اش تکیه می‌دهد و رو به صفحه‌ی نمایشگر اخم می‌کند. خطاب به همه‌مان می‌گوید: «پس کار به اینجا کشید. یه مسابقه‌ی مجدد و رسمی. سه روز وقت داریم آماده بشیم.»

همی هورت‌هورت‌کنان نودلش را سر می‌کشد و با دهان پر، حرف اشر را تکرار می‌کند و می‌گوید: «مسابقه‌ی مجدد و رسمی.»

هیچ شوروشوقی در صدایش به گوش نمی‌خورد. ادامه می‌دهد: «تو تاریخ مسابقات قهرمانی سابقه نداره.»

ترماین در تکمیل حرف او می‌گوید: «حتماً یه عالمه از مخالف‌ها و دشمن‌های تیم ققنوس سوارها هم می‌ریزن بیرون.»

هنوز هیچی نشده، صدای فریادهایی که می‌گویند «ای متقلب‌ها!» به وضوح از کافه‌های اطراف به گوش می‌رسد.

اشر شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «چیز تازه‌ای نیست. قبلاً هم از این چیزها داشته‌ایم. مگه نه، بلکبورن؟!»

قیافه‌ی ترماین حالتی خنثی به خود گرفته. همه کماکان به نمایشگر خیره می‌مانیم و هیچ‌کدامان برای بازی جدید هیچانی نداریم. مسابقه‌ی مجدد که ارزش چندانی ندارد. خبر بزرگ چیز دیگری است. آخ، فقط اگر آن خبرنگارها می‌دانستند هیدئو با عینک‌های وصل عصب واقعاً مشغول چه کاری است.

یاد حرفی که هیدئو به من زده بود می‌افتم: «من از این همه کارهای وحشتناک توی دنیا خسته شده‌م.» برای همین با تمام قوا، به همه‌ش خاتمه می‌دم.

روشن دستی به صورتش می‌کشد و شروع به صحبت می‌کند. می‌گوید: «خب،

رؤیای شب گذشته دوباره به سرعت از جلوی چشم می‌گذرد و انگار می‌توانم دست‌های او را حس کنم و حالت چهره‌اش را ببینم که آزاد و راحت است. نجوانان گفته بود که «شرمندم.» بعد آن هیبت سیاه پیدایش شده بود که از کنج اتاق خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. بعد هم تمام شیشه‌های اطرافمان خرد شده بود. ترمان به حرف می‌آید. من را از خلسه‌ام بیرون می‌کشد و می‌گوید: «خودت

چی؟ از صفر چیز تازه‌ای نشنیده‌ای؟ با هیدئو تماس نگرفته‌ای؟»

نفسی عمیق می‌کشم و سرم را به نشانه‌ی پاسخ منفی تکان می‌دهم. می‌گویم: «با هیچ‌کس تماس نگرفته‌م. البته راستش هنوز این کار رو نکرده‌م.»

اشر می‌پرسید: «هنوز که جدی به پیشنهاد صفر فکر نمی‌کنی، می‌کنی؟!»

سرسش را به یکی از دست‌هایش تکیه داده و با نگرانی نگاهم می‌کند. وقتی در جایگاه کاپیتان تیم بود و فکر می‌کرد که نمی‌خواهم به دستوراتش گوش بدهم، قیافه‌اش درست همین شکلی می‌شد. می‌گوید: «بهش فکر نکن. معلومه به‌جور تله‌ست.»

همی می‌گوید: «آش! هیدئو هم به‌جور تله بود. هیچ‌کدومون هم زودتر نفهمیدیم قراره به دام بیفتیم.»

اشر زیرلبی می‌گوید: «آره خب، ولی هیدئو هیچ‌وقت سعی نکرد خوابگاهمون رو بفرسته هوا. ببین... حتی اگه صفر جدی جدی بخواد با امی تیم بشن که جلوی هیدئو رو بگیرن، حتماً پای شرط‌وشروطی هم وسطه. طرف اون‌قدرها هم شهروند نمونه‌ای نیست. احتمالاً کمکی که می‌خواد برسونه، بیشتر از اینکه بیارزه، دردسر به بار می‌آره.»

ترمان آرنج‌هایش را روی پیش‌خوان می‌گذارد. هنوز هم عادت نکرده‌ام آثار نگرانی واقعی را در چهره‌اش ببینم، ولی وقتی قیافه‌اش این‌جوری می‌شود، قوت‌قلب می‌گیرم؛ یادم می‌آید تنها نیستم. می‌گوید: «ام! آگه من و تو با همدیگه کار کنیم، می‌تونیم از کمک صفر صرف‌نظر کنیم. حتماً به سرنخ‌هایی از ساسکه تاناکا^۲ به جایی هست دیگه.»

۱. مخفف اشر. -م.

۲. مخفف امیکا. -م.

بلند به زبان نمی‌آورم. شایعه شده که روز مراسم اختتامیه‌ی جنگ‌سار، این لنزها خودشان وصله‌ای را بارگیری می‌کنند و همین وصله آن‌ها را به لنزهای الگوریتمی تغییر می‌دهد.

چنین اتفاقی هشت روز دیگر خواهد افتاد.

اشر بالاخره به حرف می‌آید و چیزی را بیان می‌کند که توی فکر همه‌مان است؛ می‌گوید: «از آزادی‌مون هفت روز باقی مونده. اگه می‌خواین بانک بزین، الان وقتشه.» نگاهی به ترمان می‌اندازم و می‌پرسم: «تونستی اطلاعاتی درباره‌ی خود الگوریتم به دست بیاری؟»

سرسش را به نشانه‌ی پاسخ منفی تکان می‌دهد و صفحه‌ی نمایشگری را بالا می‌کشد تا همه‌مان ببینیم؛ تصویر هزارتویی است از حروف درخشان. می‌گوید: «حتی نمی‌تونم کوچک‌ترین ردی ازش پیدا کنم. این رو می‌بینی؟» دست از حرف‌زدن برمی‌دارد و به مجموعه‌ای گد اشاره می‌کند و می‌گوید: «این دنباله‌ی اصلی اتصاله دیگه، خب؟ به چیزی باید اینجا باشه.»

در جوابش می‌گویم: «یعنی حرفت اینه که غیرممکنه الگوریتمی اونجا باشه.» - حرفم اینه که غیرممکنه، آره. مثل اینه که یه صندلی‌ای رو نگاه کنی که واسه‌ی خودش تو هوا معلقه، ولی خبری از سیم و کابل و این چیزها نیست.

من هم طی چند شب گذشته که خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد، به همین نتیجه رسیده بودم. شب‌ها را به جست‌وجو در تمام گوشه‌کنارهای وصل‌عصب گذرانده بودم، اما هیچ چیز دستم را نگرفت که نگرفت. روش هیدئو برای گنجاندن و اجرای این الگوریتم هر چه که بوده، نمی‌تونم پیدایش کنم.

آهی می‌کشم و می‌گویم: «احتمالاً تنها راهی که برای دسترسی بهش داریم، از طریق خود هیدئوئه.»

روی نمایشگر، حرف‌های هیدئو دیگر تمام شده و او حالا دارد به پرسش‌های خبرنگاران پاسخ می‌دهد. قیافه‌ای جدی دارد، راحت ایستاده و موهایش به بهترین نحو پریشان شده. درست مثل همیشه بر خودش مسلط است. چطور می‌تواند این قدر آرام باشد؟! به جلو خم می‌شوم، انگار همان مدت اندکی که با یکدیگر در رابطه سپری کرده بودیم، کفایت می‌کند و به من این قدرت را می‌دهد که بفهمم چه در فکرش می‌گذرد.

امی نمی‌تونه بره یه همچین خبر گنده‌ای رو به هیدئو بده. ممکنه هیدئو رو به فکر انجام به کار غیرمنتظره بندازه. اول سند و مدرک لازم داریم.»

روشن ناگهان از جای خود بلند می‌شود. پایه‌های صندلی‌اش روی زمین کشیده می‌شوند و عقب می‌روند و صدای گوش‌خراشی ایجاد می‌کنند. یکپهو سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم به ما پشت کرده و می‌خواهد از در کشویی کافه بیرون برود.

همی با صدای بلند می‌گوید: «آهای! حالت خوبه؟»

روشن مکثی می‌کند تا نگاهی به ما بیندازد و می‌گوید: «حالم از چی باید خوب باشه؟ از اینکه هنوز نشسته‌ایم اینجا، درباره‌ی زیرویم و جزئیات این حرف می‌زنیم که امی چطوری باید خودش رو دستی‌دستی پرت کنه وسط موقعیتی که ممکنه به قیمت جونش تموم بشه؟»

همه از حرف زدن دست می‌کشیم؛ واژه‌ها ناگفته در هوا معلق می‌مانند. تا پیش از این، هیچ‌وقت نشانه‌های خشم واقعی را در صدای روشن نشنیده بودم. از آنچه می‌شنوم پیداست که یک جای کار ایراد دارد.

روشن به اطراف و هم‌تیمی‌هایش نگاه می‌کند و دست‌آخر، نگاهش را به من می‌دوزد و با ملایمت می‌گوید: «تو به هیدئو هیچی بدهکار نیستی. کاری رو کردی که برای انجامش استخدام شده بودی. وظیفه‌ت نیست بیشتر از این ته‌وتوی این ماجرا رو دریاری؛ بیشتر گذشته‌ی صفر رو بجوری، بیشتر دنبال این بگردی که بین اون و هیدئو چی گذشته یا اینکه نقشه داره با هیدئو چی کار کنه.»

اشر دهان باز می‌کند که بگوید: «امی تنها کسیه که...»

اما روشن به‌تندی وسط حرفش می‌پرد و جوابش را می‌دهد. می‌گوید: «یه جوری رفتار نکن انگار همیشه حواست بوده که امی چی می‌خواد و چی نمی‌خواد.» ابروهایم از شدت تعجب بالا می‌روند.

اشر که با دقت به روشن خیره شده، می‌گوید: «روشن...»

اما روشن لب‌هایش را محکم به هم می‌فشارد و می‌گوید: «بین... آگه تیم صفر هنوز می‌خواد جلوی هیدئو رو بگیره، خب بذار خودش این کار رو بکنه. بذار اون دو نفر با هم سرشاخ بشن. تو عقب بکش. خودت رو از این ماجرا بکش بیرون. لازم نیست این کار رو بکنی. هیچ‌کدوم از ما هم نباید بشینیم زیر پات که راضی‌ت کنیم کاری غیر از این انجام بدی.»

روشن می‌گوید: «ساسکه تاناکا بدون باقی گذاشتن حتی یه ردپا غیبش زده.» همین‌طور که با لحنی آرام و نافذ حرف می‌زند، رشته‌نودلی را به‌دور چوب غذاخوری‌اش می‌پیچد.

ترماین نگاهی به او می‌اندازد و در پاسخ می‌گوید: «همیشه یه ردپایی به جا می‌مونه.»

پیش از اینکه وضعیت مکالمه‌ی ترماین و روشن از اینی که هست، ناجورتر بشود، اشرف به حرف می‌آید و می‌گوید: «چطوره اول با هیدئو تماس بگیری؟ بهش بگی که فهمیده‌ای برادرش زنده‌س. گفته بودی که همه‌ی این‌ها، جنگ‌سار و الگوریتیم، همه رو محض خاطر برادره درست کرده، مگه نه؟ یعنی حاضر نیست هر کاری واسه‌ی برادرش بکنه؟»

در ذهنم هیدئو را می‌بینم که نگاهم می‌کند و می‌گوید: «هر کاری که می‌کنم، به‌خاطر اونه.» همین یکی دو هفته پیش، در چشمه‌ی بخارگرفته‌ی آب گرم، وقتی به سوسوزدن ستاره‌ها و ظاهر شدنشان در آسمان نگاه می‌کردیم، نگاهم کرده بود و این حرف را زده بود.

حتی در آن زمان هم داشت نقشه‌ی این الگوریتیم را می‌ریخت. حالا حرف‌هایش معنای جدیدی پیدا کرده‌اند. توی خودم فرومی‌روم و هُرم آن خاطره به تکه‌یخی سخت و سفت تبدیل می‌شود.

در جواب می‌گویم: «آگه صفر واقعاً برادرش باشه.»

– یعنی می‌گی نیست؟ همه‌مون دیدیم چی شد.

می‌گویم: «حرفم اینه که نمی‌تونم مطمئن باشم.»

نودل‌ها را توی کاسه‌ام هم می‌زنم. حتی کمی هم نمی‌توانم بخورم. اشتها ندارم. همی غرق فکر می‌شود و سرش را کمی کج می‌کند. از قیافه‌اش می‌خوانم که چرخ‌دنده‌های ذهن شطرنج‌بازش به کار افتاده‌اند. می‌گوید: «ممکنه صفر کسی باشه که هویت ساسکه رو دزدیده. ممکنه کسی باشه که بخواد با استفاده از اسم یه پسری که مُرده، رد گم کنه.»

در موافقت با او زیرلیبی می‌گویم: «شبح‌بازی درمی‌آره.»

این اصطلاح را بلدم، چون قبلاً خودم هم چنین کاری کرده‌ام.

همی در ادامه می‌گوید: «آگه احتمال غلط از آب درآمدن این موضوع باشه، پس



در چاپ این کتاب همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده شده است؛ زیرا: این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛ این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



hoopa.ya

www.hoopa.ir



BorjBooks

www.borjbooks.ir